

پژوهش‌های انسانی و مطالعات فرهنگی
پایان‌بخش علم‌های انسانی

دو هزار سال گذشته و مونیکا

دیگر این‌جا زندگی نمی‌کند

Intelligence

۱- شیلیا (روبات): «عشق باعث می‌شود چشم‌های کمی برق بزنند و نفس‌های کمی تندتر بشود و پوست بدنم گرم‌تر»

۲- مونیکا دیوید را داخل کمد می‌کند، دیوید: «این چه بازی‌هاست؟» مونیکا: «آره، قایم باشک...»

۳- مونیکا دستش را پشت گردن دیوید می‌گذارد و هفت واژه را برای او می‌خواند: «سقراط، ذرات، ممیز، گردباد، دلفین، لاک پشت، مونیکا...»

۴- وقتی دیوید می‌خواهد اسفنج‌ها را بخورد، تدی می‌گوید: «از بین می‌ری...»

وقتی یخ‌های قطبی آب شدند و سطح آب اقیانوس‌ها بالا آمد، شهرهای ساحلی مثل آمستردام، ونیز و نیویورک برای همیشه زیر آب رفتند. میلیون‌ها تن از ساکنان این شهرها بی‌خانمان شدند و صدها میلیون نفر در سراسر دنیا با فحش مواجه شدند. در کشورهای مثل آمریکا، دولت برای بچه‌دار شدن قوانینی وضع کرد. همین محدودیت‌ها باعث شد تا بشر به فکر اختراع روبات‌های تازه‌ای بیفتد که بتوانند جایگزینی برای بچه باشند. این به لحاظ اقتصادی هم توجیه منطقی داشت؛ روبات‌ها گرسنه نمی‌شدند و به چیزی به غیر از قطعات بکار رفته در بدن خود، احتیاج نداشتند.

شرکت سایبرترونیکس در نیوجرسی موفق شده بود روباتی بسازد که در تمام موارد شبیه به انسان عمل کند؛ در حرکات، صحبت کردن و... این انسان مصنوعی حتی می‌توانست از خودش عکس‌العمل نشان دهد، حتی حافظهٔ مربوط به قسمت درد هم درست کار می‌کرد. با الگوبرداری از این مدل می‌شد صدها مدل برای خدمت به بشر و مشکلاتش در زندگی روزمره به بازار روانه کرد. اما قضیه فقط به اینجا ختم نشد.

پروفیسور آلن‌هایی، مخترع انسان‌های مصنوعی، پیشنهاد جدیدی مطرح کرد. او طرح ساخت بچه روباتی ارائه داد که بتواند دوست داشته باشد و معنی و مفهوم عشق را درک کند. منظور او نه شبیه‌سازی احساسی، که عشق بود. عشق خالص مثل عشق فرزند به والدینش. این اختراع جدید عشقی پایان‌ناپذیر داشت و هیچوقت علاقه و عشقش تغییر نمی‌کرد. اما حالا سوال دیگری مطرح می‌شد که به نظر قدیمی هم می‌آمد: «آیا می‌شد کاری کرد که انسان هم بتواند به این بچه‌های ماشینی عشق بورزد؟» مسئولیت انسان در قبال عشق پایان‌ناپذیر این اختراع جدید چه بود؟ در اصل این پرسش قدیمی باز هم تکرار می‌شد: «آیا خداوند حوا را بوجود آورد که حضرت آدم را دوست داشته باشد؟» به نظر می‌رسید اختراع و ساخت این بچه‌روبات می‌توانست مشکل آدم‌هایی را که در حسرت بچه بودند یا آنهایی که نمی‌توانستند به هر دلیلی مجوز بچه‌دار شدن بگیرند تا حلودنی حل کنند. بیست‌ماه بعد، اولین بچه روبات ساخته شد و قرار شد آزمایش شود.

مارتین سوئین تین پسر مونیکا و هنری به شدت بیمار بود. پیشرفته‌ترین وسایل و تجهیزات پزشکی هم در علاج و درمان او بی‌فایده به نظر می‌رسیدند. به اعتقاد پزشک معالجتش اوضاع او بعد از چهار یا پنج سال دیگر به مراتب وخیم‌تر می‌شد و حتی از پیشرفت‌های علمی هم

«دیوید» - این نام بچه روبات بود - به شدت واقعی به نظر می‌رسید. مونیکا و هنری که غافلگیر شده بودند بر سر نگهداشتن او اختلاف‌نظر داشتند؛ هنری به مونیکا پیشنهاد کرد برای نگه‌داشتن دیوید و امضا کردن قرارداد تا مطمئن نشده اقامتی نکنند چون وقتی علاقه و عشق در این بچه‌روبات‌ها به وجود بیاید دیگر از بین می‌روند. در نتیجه نمی‌توان آنها را به کس دیگری فروخت یا به عبارتی اگر والدین دیگر قادر به نگهداریشان نباشند باید برای متلاشی شدن به شرکت سایبرترونیکس پس فرستاده شوند.

دیوید به طور آزمایشی در خانهٔ سوئین تین‌ها ماند. او ویژگی‌های عجیبی داشت؛ از طرفی با هوش و استعداد عجیبش قادر بود واکنش‌های عاطفی نشان دهد و از طرف دیگر نمی‌خوابید، چیزی نمی‌خورد و چیزی نمی‌نوشید. او تا آن زمان کامل‌ترین انسان مصنوعی ساخته شده بود. برای برقراری ارتباط با دیوید شرکت سایبرترونیکس هفت واژه را به عنوان کلید و پل ارتباط انتخاب کرده بود، هر کس می‌خواست بچه روباتی را نگه دارد باید هفت واژه برای ارتباط با او طی مراحل و مراسمی بر زبان می‌آورد.

۳ دیوید همه جا سر راه مونیکا قرار می‌گرفت؛ وقتی قهوه درست می‌کرد، وقتی لباس‌ها و ملحفه‌های چرک را جابه‌جا می‌کرد همه جا دیوید همراه او بود، دیوید حتی سر میز غذا هم همیشه حاضر می‌شد تا کم‌کم به عضوی از اعضای خانواده بدل شد. مونیکا کاملاً به دیوید علاقه‌مند شد؛ او دستوراتی را که مؤسسه برای نگهداری دیوید آماده کرده بود به دقت مطالعه کرد و هفت واژه را برای دیوید خواند. دیوید بعد از این مراسم مونیکا را مادر صدا زد، او عملاً عضوی از خانواده شد. قرار بود مونیکا و هنری بیرون بروند. قبل از رفتن، مونیکا، تدی خرس کوچک و قهوه‌ای رنگ را از جمع‌های بیرون آورد. تدی زمانی ابر اسباب‌بازی گرانبهایی بود که مارتین با آن بازی می‌کرد. مونیکا آن را به دیوید داد تا تنها نباشد. خرس کوچک سخنگویی که اطلاعات عجیب و جالب‌توجهی داشت. از این پس دیوید و تدی همیشه کنار هم و با هم بودند.

روزی از روزها اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ داد. پزشکان مارتین را مرخص کردند و مارتین به خانه بازگشت. مونیکا او را به دیوید معرفی کرد. مارتین پسر بچه‌ای حساس بود، از همان ابتدا دیوید را نه به عنوان عضوی از خانواده، که شبیه به دیگر اسباب‌بازی‌های خود به حساب آورد. به عقیده او تدی و دیوید بسیار به هم شبیه بودند. زمانی تدی ابر اسباب‌بازی او بوده و حالا دیوید. مارتین حتی از اینکه قد دیوید از او بلندتر بود اظهار ناراضی‌ت می‌کرد. مارتین با حسی کاملاً انسان‌گونه دائماً در حال مقایسهٔ خود و دیوید بود و به نظرش دیوید فقط عروسکی انسان‌نما و سرگرم‌کننده می‌آمد.

۴ شبی مونیکا برای مارتین و دیوید کتاب می‌خواند؛ قصهٔ پینوکیو را. اولین باری بود که دیوید اسم مرا می‌شنید؛ «پری آبی»، پری آبی که پینوکیو را به بچه‌ای واقعی تبدیل کرد در واقع من بودم. از آن شب به بعد دیوید فقط به یک چیز فکر می‌کرد: اینکه بچهٔ خوبی باشد تا بتواند با کمک نیروی من تبدیل به پسر بچه‌ای واقعی شود.

۵ مارتین سعی داشت حس رقابت و حسادت را در دیوید برانگیزد و او را وادار به واکنش کند. او شبی سر میز شام در حالیکه اسفنج می‌خورد، دیوید را ترغیب کرد تا او نیز غذا بخورد. دیوید به شدت آسیب دید و مجبور شدند او را تعمیر کنند. مونیکا به شدت نگران دیوید بود، او در حین عمل دست دیوید را گرفت. مارتین با دیدن این عمل فکر کرد محبت مونیکا نسبت به او کم شده و تصمیم گرفت دیوید را وادار به انجام کاری کند که علاقهٔ هنری و مونیکا نسبت به او تغییر کند.

داستان فیلم هوش مصنوعی

شبنم میرزین‌المابدین

Artificial

۵- دیوید: «فقط می‌خواستم مامان منو بیشتر دوست داشته باشه...» کاری ساخته نبود. مارتین در واقع در شرایط کنونی هم وضعیت بلاتکلیفی داشت. مونیکا سوئین تین از این موضوع به شدت رنج می‌برد. همین امر سبب شد تا هنری به خاطر شرایط خاص خانوادگیش جزء متقاضیان بچه‌روبات شود. زندگی مونیکا و هنری در آستانهٔ فروپاشی و نابودی بود و به همین خاطر پروفیسور‌هایی از بین هزاران نفر درخواست کننده، بچه روبات را به آنها سپرد.

۶- مونیکا: «ببخشید راجع به دنیا چیزی بهت نگفتم...»

۷- دیوید: «خواهش می‌کنم منو نسوزونید، منو نسوزونید...»

۸- تدی: «ماه رومی بینم» دیوید: «واقعیه؟» تدی: «نمی‌دونم...»

۹- الن هابی: «پری‌ها آخر دنیا هستن، یعنی جایی که آرزوها متولد می‌شن...»

۱۰- دیوید: «خواهش می‌کنم، منو واقعی کن، خواهش می‌کنم منو به په پسر بچه واقعی بدل کن...»

پیشنهاد مارتین غیرمعمول بود ولی عشق دیوید نسبت به مونیکا باعث شد که به رغم مخاطره‌آمیز بودن و عواقب این کار، پیشنهاد مارتین را قبول کند. قرار شد شبی دیوید به اتاق خواب هنری و مونیکا برود و حلقه‌ای از موی مونیکا را قیچی کند و با مارتین تقسیم کنند. همه کارها برای این بود که مونیکا او را بیشتر دوست داشته باشد. دیوید به قولش عمل کرد و نصفه‌های شب به اتاق خواب مونیکا رفت. تدی هم همراه او بود. در حالیکه قسمتی از موی مونیکا را قیچی می‌کرد، هنری و مونیکا از خواب بیدار شدند هنری به تصور اینکه دیوید قصد داشته به مونیکا آسیب برساند به شدت او را کتک زد. حلقه موی مونیکا کنار تدی روی زمین افتاد. دیوید در پاسخ به این پرسش که برای این عملش چه دلیلی داشته فقط گفت که می‌خواسته مادرش مونیکا او را بیشتر دوست داشته باشد.

این حس برای مونیکا بسیار آشنا بود. او از حسادت و حس رقابت بین پسرها بر سر مادرشان با هنری صحبت کرد ولی هنری استدلال دیگری داشت. به نظر او دیوید که برای عشق ورزیدن ساخته شده می‌توانست تنفر هم داشته باشد.

روز تولد مارتین بود. مارتین با پسر بچه‌های دیگر در استخر شنا می‌کرد. دیوید خود هدیه‌ای برای مارتین تهیه کرده و می‌خواست به او بدهد. بچه‌ها دور دیوید جمع شدند تا او را از نزدیک ببینند و لمس کنند. یکی از آنها چاقویی را برداشت و می‌خواست دست دیوید را ببرد. دیوید به مارتین پناه برد و او را از او خواست مواظبش باشد. مارتین خواست خود را از دست دیوید خلاص کند. آنها عقب عقب رفتند و هر دو به استخر افتادند. دیوید از شدت ترس مارتین را رها نمی‌کرد و به همین دلیل هر دو زیر آب ماندند. هنری درون آب رفت و مارتین را نجات داد. حالا برای مونیکا هم اوضاع کمی عوض شده بود. او هم فکر کرد شاید دیوید در کنار عشق به تنفر رسیده. مونیکا و هنری تصمیم گرفتند دیوید را به شرکت سایبر ترونیکس برگردانند.

۶

وقتی مونیکا به اتاق دیوید وارد شد، دیوید در حال نوشتن بود. نامه‌هایی برای او یعنی مادرش نوشته بود و در تمام آنها از عشق و علاقه‌اش نسبت به او، هنری و مارتین سخن گفته بود. مونیکا در حالی که می‌گریست به‌طور تلویحی به دیوید گفت که قرار است فردا به ویلای بیرون از شهر بروند؛ فقط او، دیوید و تدی. دیوید بی‌خبر از تصمیم مونیکا و هنری، خوشحال خود را به آغوش مونیکا انداخت.

صبح وقتی مونیکا و دیوید سوار ماشین شدند، دیوید مرتباً از مونیکا سؤال کرد و در پاسخ، مونیکا فقط گریه کرد. مونیکا به دیوید گفت که مجبور است او را تنها بگذارد. دیوید فکر کرد این هم یک بازی است ولی مونیکا گفت که هیچ‌وقت بر نمی‌گردد و دیوید باید با تدی تنها بماند. دیوید تازه بی‌برد قضیه بسیار جدی است. التماس کرد و معذرت خواست و باز به این فکر فرو رفت که اگر پسر بچه‌ای واقعی شود می‌تواند به خانه پیش مونیکا بازگردد. مونیکا به دیوید گفت پری آبی - یعنی من - فقط افسانه است اما دیوید حرف خودش را تکرار می‌کرد. مونیکا قبل از رفتن به دیوید پول داد و تأکید کرد فقط با روبات‌ها باشد و از سمی برود که دست انسان‌ها به او نرسد و از بشر تا آنجا که می‌تواند فرار کند. او رفت و دیوید و تدی را تنها گذاشت. دیگر شب شده بود، دیوید با تدی داشتند درباره من صحبت می‌کردند و اینکه باید مرا پیدا کنند تا بتوانم دیوید را به بچه‌ای واقعی تبدیل کنم.

۷

دیوید و تدی در جنگل سرگردان بودند که صدایی آنها را به خود آورد. کامیونی انبوهی از روبات‌های متلاشی شده را چون زباله به زمین ریخت. بعد از رفتن کامیون روبات‌هایی که بی‌شابهت به اجساد پوسیده مردگان نبودند بر سر زباله‌ها رفتند و هر یک به فراخور احتیاج خود عضوی را برداشت. یکی دست دیگری چشم، آن یکی فک و آرواره و... روباتی فریاد زد برای نجات جان‌تان فرار کنید و همه دوییدند. تدی

و دیوید هم به دنبال آنها. انسان‌هایی به دنبال روبات‌ها بودند و از آنها می‌خواستند خودشان را تسلیم کنند. در این بین روبات

چوانی به نام چو که از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

از

نوع مردان عاشق پیشه بود، زودتر از بقیه جلب توجه کرد. انسان‌ها به دنبال روبات‌ها می‌رفتند تا اینکه در کلبه‌ای توانستند آنها را دستگیر کنند. در آنجا دیوید با زنی آشنا شد که به‌عنوان پرستار بچه در خدمت انسان‌ها بود. تدی کوچک در قفسی که دیوید در آن زندانی بود، از دست دیوید افتاد و به محل اشیاء گم شده برده شد. جایی که دیوید و بقیه

۱۱ مونیکا:
«دیوید
دوستت دارم،
همیشه هم
دوستت
داشتیم...»

روبات‌ها را برده بودند نمایشگاهی بود به نام «بازار آدم‌ها». در آنجا روبات‌ها را متلاشی می‌کردند و بابت این کار از مردم پول می‌گرفتند. دختر بچه‌ای تدی را که به سمت دیوید می‌رفته، پیدا کرد، او دیوید را دید و به گمان اینکه پسر بچه‌ای واقعی را درون قفس گذاشته‌اند، از مسؤلان آنجا خواست نگاهی به درون قفس بیندازند و او را بیرون آورند.

مسؤلین مشغول آزمایش کردن دیوید بودند، به نظر آنها هم دیوید منحصر به فرد و استثنایی بود. دیوید در جواب اینکه چه کسی او را ساخته خیلی ساده گفت مادرش یعنی مونیکا. مرد فربه‌ای که مسؤل نمایشگاه بود دیوید و جو را با هم به قسمت انهدام برد. وقتی چند قطره اسید روی دیوید ریخت، دیوید رو به مردم کرد و از آنها خواست که او را نسوزانند. مردم که تا آن وقت التماس و زاری روبات‌ها را ندیده بودند در مورد دیوید به شک افتادند و در مخالفت با مرد فربه خواستار نجات جان دیوید شدند.

دیوید تدی و جو فرار کردند و در جنگل سرگردان شدند. دیوید به جو می‌گفت که از آدم‌ها فرار می‌کند چون مادرش گفته. دیوید حتی درباره‌ی من هم با جو صحبت کرد و آن دو قرار گذاشتند سراغ دکتر نو بروند تا او جای مرا به آنها نشان دهد.

بالاخره دیوید و جو به سراغ دکتر نو رفتند و از او درباره‌ی من سؤال‌هایی کردند. دکتر نو به سازنده‌ی دیوید، پروفیسور آلن‌هایی اشاره کرد و گفت که مشکل دیوید به دست او حل می‌شود.

در راه رفتن به دفتر پروفیسور هابی جو دستگیر شد و دیوید توانست او را نجات دهد. دیوید و جو و تدی سوار بر هلی‌کوپتری از منطقه ممنوعه روبات‌ها هم گذشتند و به دفتر کار پروفیسور هابی رسیدند.

دیوید در اتاقی پسری را دید که شبیه خودش بود. او هم دیوید نام داشت. حس حسادت، دیوید را وا داشت تا برای اولین بار چیزی را نابود کند. او عصبانی شد و دیوید مشابه را متلاشی کرد. روی میز پروفیسور هابی عکس‌های زیادی از دیوید دیده می‌شد، قبلاً هم این عکس‌ها را در اتاق پروفیسور دیده بودیم. در واقع دیوید از روی پسر پروفیسور هابی ساخته شده بود و پروفیسور به عمد دیوید را از روی پسرش الگوبرداری کرده بود؛ او هم دلیل خودش را داشت، پسرش منحصر به فرد



بود.

پروفیسور هابی وارد اتاق شد. دیوید هنوز عصبانی بود. پروفیسور به او اطمینان داد منحصر به فرد است، چرا که هیچ ماشین و روباتی تا آن وقت به دنبال آرزو که مخصوص انسان‌هاست، نرفته بود؛ یعنی کار دیوید کاملاً ناخودآگاه بود و کسی آن را در حافظه او قرار نداده بود. پروفیسور هابی رفت تا پدر و مادر واقعی دیوید را بیابند، دیوید شروع به گشتن و پرسه‌زدن کرد. پسران زیادی یا بهتر است بگویم دیویدهای زیادی آنجا بودند؛ همه هم شبیه دیوید. دیوید با دیدن آنها فکر کرد هر کدام از آنها می‌توانند دیوید باشند و او اصلاً منحصر به فرد نیست، احساس یأس و ناامیدی او را وا داشت که خود را به آب بیندازد.

۱۰

دیوید در زیر آب پینوکیو را دید و بعد هم کارگاه پدر ژیتو را. مجسمه مرا هم دید و به خیال آنکه خود من هستم به مجسمه من نزدیک شد، جو فکر کرد دیوید در خطر است، او را از آب بیرون کشید. دیوید با وسیله‌ای عجیب به همراه جو و تدی فرار شد باز به زیر آب پیش مجسمه من بیاید اما در همین وقت انسان‌ها جو را پیدا کردند و او را با خود بردند. دیوید و تدی باز زیر آب آمدند و این بار دیوید مجسمه مرا از نزدیک دید. او به رغم آنکه همه، مونیکا، تدی، جو، پروفیسور هابی، دکتر نو و ... به او گفته بودند من متعلق به داستان‌ها و افسانه‌ها هستم، به من ایمان داشت و به مجسمه‌ای که از روی من ساخته بودند، التماس می‌کرد تا به بچه‌ای واقعی تبدیل شود. به این ترتیب ۲۰۰۰ سال گذشت و عصر یخبندان شروع شد. دیوید هر شب به مجسمه من خیره می‌شد و از او می‌خواست تا او را واقعی کند.

۱۱

روبات‌های عجیبی سوار بر وسایلی عجیب‌تر از میان یخ‌ها گذشتند تا به دیوید رسیدند. تدی و دیوید یخ‌زده بودند. وقتی روبات‌ها با نیروی خود حرکت را به دیوید و تدی برگرداندند، دیوید از همان ماشین عجیب پیاده شد و باز رو به روی خود مجسمه مرا دید. او نزدیک آمد و درست لحظه‌ای که مجسمه را لمس کرد مجسمه از هم فروپاشید. روبات‌ها توانستند فکر دیوید را بخوانند و او را به خانه‌اش بازگرداندند. دیوید همه جای خانه را به جست‌وجوی مونیکا پرداخت ولی خبری از مونیکا نبود. اتاق دیوید، اسباب‌بازی‌ها و وسایل خانواده سوئیتین سرجایشان بود ولی از هیچ یک اثری نبود. فقط تدی بود و دیوید. دیوید به نظر روبات‌ها هم نمونه‌ی منحصر به فردی بود از روبات‌های اصلی که آدم‌های زنده را می‌شناختند.

روبات‌ها سعی کردند دیوید را خوشحال کنند اما دیوید فقط به یک چیز فکر می‌کرد: پیدا کردن من تا او را به پسری واقعی تبدیل کنم و او پیش مونیکا برگردد. پس پری آبی را از روی من ساختند. پری آبی آرزوی دیوید را برآورده کرد. روبات‌ها با حلقه‌ای از موی مونیکا که در دست تدی بود، می‌توانستند مونیکا را برای یک روز زنده کنند و پیش دیوید بیاورند اما دیوید باید قول می‌داد که به مونیکا چیزی نگوید. دیگر داشت صبح می‌شده دیوید به اتاق خواب مونیکا رفت. مونیکا از خواب بیدار شد. دیوید برای مونیکا مثل آن وقت‌ها قهوه درست کرد. آنها بدون هنری و مارتین یک روز بسیار خوب را سپری کردند. با تدی قایم باشک بازی کردند، حمام رفتند و حتی برای دیوید جشن تولد گرفتند. شب دیوید مونیکا را خواباند. دیوید در حالی که اشک می‌ریخت موهای مونیکا را نوازش کرد و کنار او دراز کشید و دست مونیکا را گرفت. حالا تنها آرزوی دیوید این بود که من - پری آبی - او را به بچه‌ای واقعی تبدیل کنم. آرزوی دیوید برآورده شد و او که تا آن وقت به خواب نرفته بود، خوابید. پروفیسور هابی راست گفته بود، پری آبی دیوید در عالم واقع من نبودم، مونیکا بود. پری‌ها آخر دنیا هستند، جایی که آرزوها متولد می‌شوند، راستش نیروی عشق مونیکا بود که توانست آرزوی دیوید را عملی کند.